

ماه پنهان است

جان استاین بک

مترجم

شهرزاد بیات موحد



نسترواج

تهران

۲ تهران، روستا، خیابان نوری، پلاک ۱۱۱، تهران

۱۳۹۷

www.nestroaj.com

فصل ۱

تا ساعت ده و چهل و پنج دقیقه، همه چیز تمام شده بود. شهر اشغال شده بود و مدافعان شکست خورده بودند. جنگ به پایان رسیده بود. قوای مهاجم برای این نبرد برنامه‌ی دقیقی ریخته بود، درست مانند نبردهای بزرگ. بامداد این روز یکشنبه، مأمور پلیس و پستی با قایق آقای کورل^۱، مغازه‌دار محبوب شهر، به ماهیگیری رفته بودند. او آن روز قایق بادبانی تر و تمیزش را به آن‌ها قرض داده بود. پستی و مأمور پلیس چند کیلومتری در دریا پیش رفته بودند که چشمشان به کشتی نفربر کوچک و تیره‌رنگی افتاد که بی‌سر و صدا از کنارشان رد شد. آن‌ها از مقامات شهر بودند، پس این موضوع بی‌شک به ایشان مربوط می‌شد. این بود که به سمت شهر بازگشتند. اما تا به بندر برسند، گردان مهاجم شهر را تصرف کرده بود. مأمور پلیس و پستی حتی نتوانستند پا به دفتر کارشان در ساختمان شهرداری بگذارند. وقتی بر حقوق خود پافشاری کردند، هر دو را به اسارت گرفتند و به زندان شهر انداختند.

1. Corell

کل نیروی محلی، که شامل دوازده نفر می‌شدند، نیز در این بامداد یکشنبه خارج از شهر بودند. آقای کورل، مغازه‌دار محبوب شهر، به آن‌ها ناهار و فشنگ و هدف تیراندازی داده بود تا در فضای باز سرسبز و زیبایی که در نه کیلومتری شهر و میان تپه‌ها واقع بود، با هم مسابقه‌ی تیراندازی بدهند. زمین مسابقه به آقای کورل تعلق داشت و او برای تیراندازان جایزه هم گذاشته بود. نیروهای محلی، این جوانک‌های تنومند و دست‌وپاچلفتی، غرش هواپیماها را شنیدند و چتربازها را از دور دیدند. بی‌درنگ و شتابان به شهر بازگشتند. وقتی رسیدند، قوای مهاجم جاده را از دو طرف زیر آتش مسلسل گرفته بود. جوانک‌های دست‌وپاچلفتی، با تجربه‌ای اندک از جنگ و بی‌هیچ تجربه‌ای از شکست، با تفنگ‌هایشان شروع به تیراندازی کردند. مسلسل‌ها لحظه‌ای ترق‌ترق به صدا درآمدند. شش تایشان با پیکرهای آبکش‌شده‌ی بیجان و سه تایشان با پیکرهای آبکش‌شده‌ی نیمه‌جان روی زمین افتادند. سه نفر دیگر نیز تفنگ‌به‌دست به میان تپه‌ها گریختند.

ساعت ده و نیم، ارکستر نیروهای مهاجم موسیقی پرشور و دلنشینی را در میدان شهر می‌نواخت. اهالی، مات و مبهوت با دهان‌های نیمه‌باز، دورادور ایستاده و گوش سپرده بودند، چشم‌دوخته به سربازانی که کلاهی خود خاکستری بر سر و مسلسل‌های سبک به دست داشتند.

ساعت ده و سی و هشت دقیقه، آن شش پیکر سوراخ‌سوراخ را دفن کردند. چترهای نجات جمع شدند و سربازان نزدیک بندرگاه، در انبار آقای کورل، اتراق کردند. در قفسه‌های انبار به قدر یک گردان پتو و تخت‌خواب سفری جای می‌گرفت.

ساعت یک ربع به یازده، درخواستی رسمی به دست شهردار پیر، آوردن^۱، رسید. سرهنگ لانسرا^۲، فرمانده نیروی مهاجم، تقاضای ملاقات کرده بود، رأس ساعت یازده و در کاخ پنج‌اتاقه‌ی شهردار.

اتاق نشیمن کاخ بسیار دنج و راحت بود. صندلی‌های طلایی‌رنگ با روکش‌های نخ‌نمایشان به انبوه خدمتکاران بیکاره‌ای می‌مانستند شق و رق ایستاده دورتادور اتاق. بخاری دیواری مرمرین طاق‌داژ آتش سرخ بی‌شعله‌اش را در بر گرفته بود. جازغالی نقش و نگاردار کف بخاری قرار داشت. روی سربخاری، در میان گلدان‌های گرد و بزرگ، ساعت چینی موج‌داری گذاشته بودند که رویش پر بود از نقش کودکان بالدار که در هم وول می‌خوردند. کاغذدیواری اتاق قرمز سیر بود با نقش‌های طلایی. پوشش چوبی دیواز سفید، قشنگ و تمیز بود. مضمون تابلوهای روی دیوار عمدتاً فداکاری شگرف سگ‌ها بود برای نجات کودکان به‌خطر افتاده. مادام که سگ بزرگی آن دور و بر بود، نه آب، نه آتش و نه زلزله هیچ‌یک نمی‌توانست آسیبی به کودکان برساند.

دکتر ویتتر^۳ سالخورده کنار بخاری نشست بود. مردی بود ریشو، ساده و نیکوکار، پزشک و تاریخ‌نگار شهر. با شگفتی شست‌هایش را تماشا می‌کرد که روی پاهایش مدام دور هم می‌چرخیدند. دکتر ویتتر آن‌قدر ساده بود که فقط آدمی عمیق می‌توانست او را عمیق بشمارد. سرش را بالا آورد و به ژوزف، مستخدم شهردار، نگاهی کرد تا ببیند آیا او هم متوجه شگفت‌انگیزی برهم‌غلطیدن شست‌هایش شده یا نه.